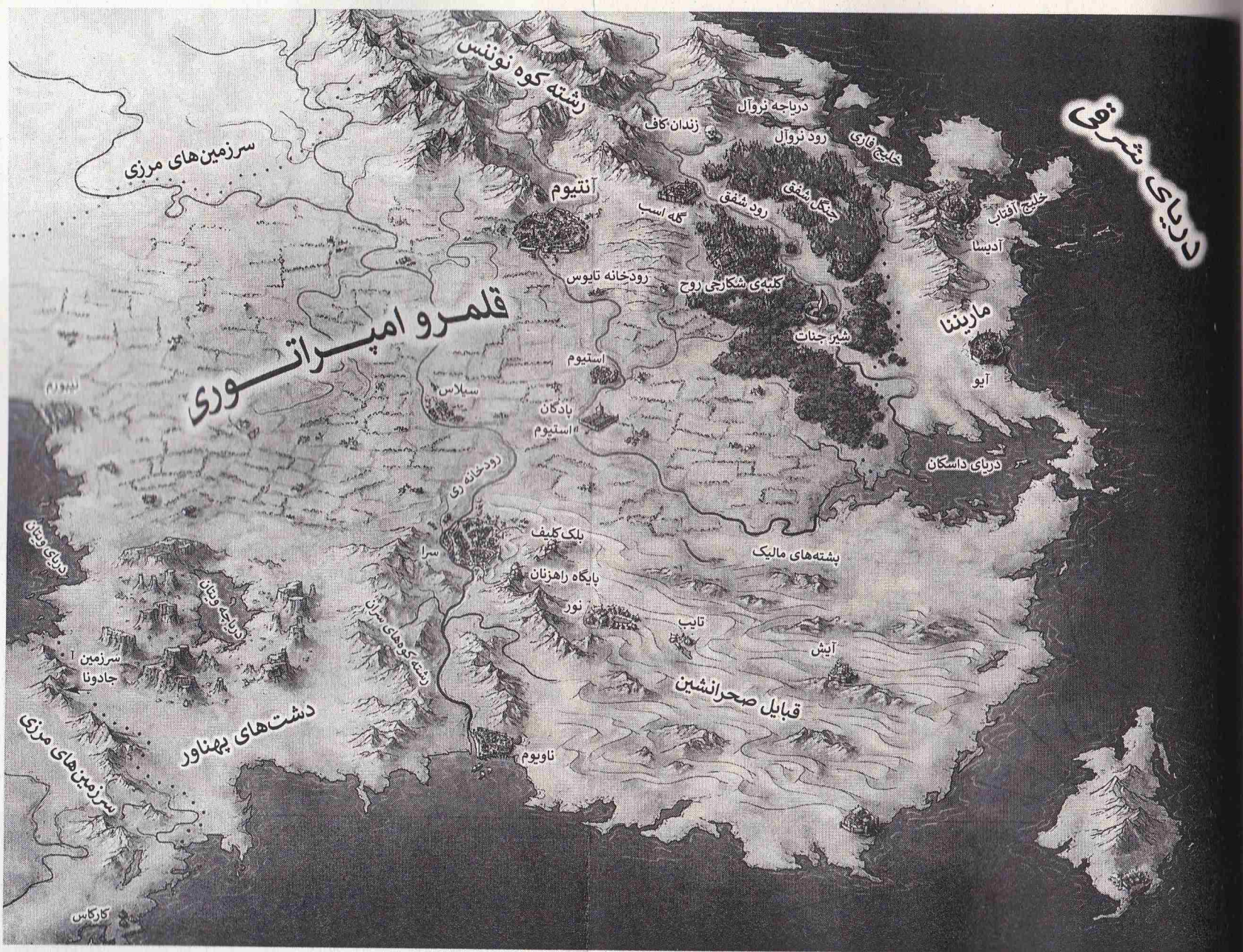




بخش اول: حمله

فصل اول

لایا

برادر بزرگم در ساعات تاریکی قبل از سحر، حتی زمانی که ارواح هم در حال استراحت هستند، به خانه رسید. بوی فولاد و زغال و آهنگری می‌دهد. بوی دشمن! بدن لاغر مترسکی خود را خم می‌کند و از پنجره داخل می‌شود و پاهای برهنه‌اش را بدون سروصدا روی حصیرهای اتاق می‌گذارد. باد گرم بیابانی همراه او می‌وزد و پرده‌های سست شروع به خش‌خش می‌کنند دفترچه طراحی‌اش روی زمین می‌افتد و با پایش به سرعت آن را زیر تختش می‌اندازد، انگار که یک مار است.

کجا بودی، دارین؟ در ذهنم، جرأت پرسیدن این سؤال را دارم و دارین آن قدر به من اعتماد دارد که جوابم را بدهد. چرا مدام ناپدید میشی؟ چرا وقتی بابابزرگ و مامان بزرگ بهت نیاز دارن غیبت می‌زنه؟ وقتی من بهت احتیاج دارم؟

تقریباً دو سال است که هر شب می‌خواهم این سؤالات را بپرسم. هر شب هم شجاعتش را پیدا نکردم. فقط همین یک برادر برایم مانده. نمی‌خواهم مرا هم مثل دیگران مرا کنار بگذارد.

اما امشب فرق می‌کند. می‌دانستم در دفترچه طراحی‌اش چه بود. می‌دانم معنای آن چیست.

«نباید الآن بیدار باشی.» زمزمه دارین مرا از افکارم بیرون می آورد. حس گربه ای را دارد که در تله افتاده و این رفتارش مانند مادرمان است. وانمود کردن به اینکه خوابم دیگر فایده ای نداشت.

«ساعت منع رفت و آمد گذشته و تا حالا سه تا گشتی از اینجا رد شدن. نگرانت بودم.»

«لایا، من می تونم از دست سربازا در برم. یه عالمه تمرین کردم.» چانه اش را روی تخت خوابم می گذارد و مثل مادرم لبخندی شیرین و کج و کوله تحویل می دهد. نگاهش آشناست، از آن هایی که وقتی کابوس می بینم و بیدار می شوم یا وقتی غلاتمان تمام شود به من می زند. این نگاه می گوید که همه چیز خوب خواهد شد.

کتاب روی تختم را برمی دارد. عنوانش را می خواند: «شب جمع شوید. چه عجیب و ترسناکه. موضوعش چیه؟»

«تازه شروع کردم. درباره یه جنه که...» حرفم را قطع می کند. باهوشه. خیلی باهوش. او شنیدن داستان ها را همان قدر دوست دارد که من دوست دارم آن ها را تعریف کنم. «فراموشش کن.»

«کجا بودی؟ بابابزرگ امروز دوازده تا بیمار داشت.»

و من جات رو پر کردم چون اون تنهایی نمی تونه خیلی کارارو انجام بده. برای همین مامان بزرگ مجبور شد خودش شیشه های مربای مغازه دار رو پر کنه. ولی کارش تموم نشد. حالا مغازه دار بهمون پول نمی ده و امسال زمستون از گرسنگی می میریم. تو رو خدا چرا برات مهم نیست؟

این ها را در ذهنم می گویم. لبخند از روی لب های دارین محو شده است.

او می گوید: «من واسه مداوا ساخته نشدم. بابابزرگ خودشم این رو می دونه.»

می خواهم عقب نشینی کنم، اما یاد شانه های افتاده امروز صبح بابابزرگ افتادم. به دفتر طراحی اش فکر می کنم.

«مامان بزرگ و بابابزرگ بهت وابسته ان. حداقل باهاشون حرف بزن. چند ماه گذشته دیگه.»

منتظر بودم تا او بگوید: «تو نمی فهمی.» باید رهایش می کردم، اما دارین فقط سرش را تکان داد و بابی حوصلگی روی تختش افتاد. چشمانش را بست، طوری که انگار دیگر حوصله ندارد پاسخ بدهد.

«طراحیات رو دیدم.» کلمات از دهانم بیرون جهیدند و دارین در یک چشم به هم زدن از جایش بلند شد. صورتش شد مثل سنگ. «جاسوسی نمی کردم، فقط یکی از صفحه ها افتاده بود. امروز وقتی حصیرها رو عوض می کردم پیداش کردم.»

«به بابابزرگ و مامان بزرگ نشون دادی؟ دیدن؟»

«نه، ولی...»

«لایا، گوش کن.» و صدایش مانند سیلی به صورتم خورد. نمی خواهم این را بشنوم. نمی خواهم بهانه هایش را بشنوم. او ادامه داد: «اونی که دیدی خطرناکه. نمی تونی به هر کسی بگی. هیچ وقت. فقط زندگی من به خطر نمی افته. همه مون توی دردرس می افتیم...»

«دارین، تو واسه امپراتوری کار می کنی؟» سؤالی که انگار در هوا معلق ماند. «تو برای مارشال ها کار می کنی؟»

سکوت کرد. این سکوت به قدری سنگین بود که انگار جواب را در چشم هایش می بینم. دل و دماغم ریخت. برادر من، به مردم خودش خیانت می کند؟ طرفدار امپراتوری است؟

اگر غلات احتکار می کرد، یا کتاب می فروخت، یا به بچه ها خواندن یاد می داد، شاید این را درک می کردم. برای شجاعتش احترام می گذاشتم؛ اما این؟ کاری که دارین انجام داده است بیمارگونه است. این یک خیانت است.

زیر لب گفتم: «امپراتوری پدر و مادرمون رو کشت. خواهرامون رو هم...»

می خواهم فریاد بزنم، اما کلمات مثل سنگ در گلویم گیر می کنند. مارشال ها پانصد سال پیش سرزمین سکولارها رو فتح کردند و از اون زمان، جز سرکوب و بردگی کاری نکردند. زمانی سکولارها بهترین دانشگاه ها و کتابخانه های دنیا رو داشتند. حالا، مردم ما حتی نمی دونند مدرسه با اسلحه خانه چه فرقی داره.

«چطور می تونی کنار مارشال ها باشی؟ دارین، چطور؟»

چاقوی آشپزخانه مامان بزرگ را به او می‌دهد. نمی‌فهمم چرا به خودش زحمت می‌دهد. این چاقو در برابر فولاد سَرِیک مارشال‌ها شکسته خواهد شد.

مامان بزرگ در حالی که چشمانش از پنجره‌ای به پنجره دیگر می‌چرخد، می‌گوید: «تو و دارین باید از حیاط‌خلوت فرار کنید، اونا هنوز خونه رو محاصره نکردن.»

نه نه نه. نفس‌نفس‌زنان اسمش را صدا می‌کنم و مامان بزرگ مرا به سمت بابابزرگ هل می‌دهد. سکندری می‌خورم و از اینکه باید جدا شوم، قلبم می‌سوزد.

«انتهای شرقی کوارترت را قایم کنید.» جمله‌اش را با خفگی تمام می‌کند، درحالی‌که هنوز چشمش به بیرون است.

از لابه‌لای پرده‌های کهنه، برق چهره‌ای به رنگ نقره‌ای مایع را دیدم. معده‌ام منقبض می‌شود.

«ماسک! اونا ماسک آوردن. لایا، بدو! قبل از اینکه بیان تو برو!»

«تو چی می‌مونی؟ بابابزرگ چی؟»

بابابزرگ مرا به آرامی از در بیرون هل می‌دهد. با صدایی که کم‌کم از تنش می‌افتد می‌گوید: «ما جلوی اونا رو می‌گیریم. رازها رو پیش خودت نگه‌دار، عشقم. به حرف دارین گوش بده. اون مراقبته.»

سایه‌ی باریک دارین روی من می‌افتد. وقتی در پشت سرمان بسته می‌شود، دستم را می‌گیرد. خم می‌شود تا با شب‌گرم در هم آمیزد. بی‌صدا روی شن‌های نرم حیاط‌خلوت حرکت می‌کند، با اعتماد به نفسی که ای‌کاش من هم داشتم. با اینکه هفده سال دارم و به اندازه کافی بزرگ هستم که ترسم را کنترل کنم، دستش طوری می‌گیرد که انگار تنها چیز محکم در این دنیاست.

دارین گفته بود که «من برای اونا کار نمی‌کنم»، اما حالا برای چه کسی کار می‌کرد؟ او که به اندازه کافی به سازندگان اسلحه‌ییرا نزدیک شده بود تا فرآیند ساخت یکی از ارزشمندترین دارایی‌های امپراتوری، یعنی شمشیر هلالی شکست‌ناپذیر را با جزئیات دقیق طراحی کند. شمشیری که می‌توانست هم‌زمان بدن سه نفر را بشکافد.

پانصد سال پیش، سکولارها تحت حمله مارشال‌ها از هم پاشیدند، چون شمشیرهای ما در برابر فولاد برتر آن‌ها شکست خورد. از آن زمان، ما چیزی از فولادسازی نیاموختیم. مارشال‌ها اسرار خود را مثل طلافروشی که طلا را پنهان

«اون طور که فکر می‌کنی نیست، لایا. همه چیز رو بهت توضیح می‌دم... اما...» یک مکث کوتاه کرد. وقتی به انتظار توضیح ایستاده بودم، دستش را تکان داد تا مرا ساکت کند. سپس سرش را به سمت پنجره خم کرد.

از پشت دیوارهای نازک، صدای خروپف بابابزرگ را می‌شنیدم. مامان بزرگ در خواب جابه‌جا شد و صدایش مثل غرغر یک کیوتر عزادار بود. صدای آشنا. صدای خانه.

اما دارین، او چیز دیگری می‌شنود. رنگ از صورتش پرید. ترس در چشمانش موج می‌زد. «لایا... حمله.»

«ولی اگر برای امپراتوری کار نمی‌کنی، چرا سربازا می‌خوان به ما حمله کنن؟»
«من برای اونا کار نمی‌کنم.» به نظر آرام و خونسرد می‌رسد. آرام‌تر از آن چیزی که احساس می‌کنم. «اون دفتر طراحی رو قایم کن. چیزی که اونا می‌خوان همینه. واسه همینه که اینجا.»

و بعد از در بیرون می‌رود. من تنها می‌شوم. پاهایم مثل سنگ‌های داغ روی زمین کشیده می‌شوند. دست‌هایم هم انگار که از چوب شده بودند، کند و بی‌حس حرکت می‌کردند. «لایا، تکون بخور!»

معمولاً امپراتوری در گرمای روز حمله می‌کند. سربازها می‌خواهند مادران و بچه‌ها تماشا کنند، وقتی که پدران و برادرانشان اسیر می‌شوند؛ اما حملات شبانه، حملات شبانه حتی بدترند. آن‌ها برای وقتی است که امپراتوری نمی‌خواهد کسی ببیند. فکر می‌کنم، آیا این واقعی است یا نه؟ انگار یک کابوس است؛ اما نه، این واقعی است. «لایا، تکون بخور.»

دفترچه طراحی را از پنجره به داخل حیاط پرچین می‌اندازم. مخفیگاه ما بی‌فایده است، اما دیگر وقت برای جست‌وجوی جای دیگری نداریم. مامان بزرگ لنگ‌لنگ وارد اتاقم می‌شود. دست‌هایش که زمانی با قدرت، مرا هم می‌زد یا موهایم را می‌بافت، حالا به لرزش افتاده است. مثل پرندۀ‌ای بی‌تاب، بال‌بال می‌زند تا من سریع‌تر حرکت کنم.

او مرا به داخل راهرو می‌کشاند. دارین و بابابزرگ پشت در ایستاده‌اند. موهای سفید بابابزرگ مثل انبار کاه پراکنده‌اند، لباس‌هایش چروکیده است، اما در شیارهای عمیق صورتش هیچ نشانی از خواب نیست. او چیزی به دارین می‌گوید، سپس بزرگ‌ترین

می کند، نگه می دارند. هر کسی که بدون دلیل در نزدیکی کوره های آهنگری سیرا دیده شود، سکولار یا مارشال، خطر اعدام را به جان می خرد.

اگر دارین برای امپراتوری کار نمی کرد، پس چگونه به کوره های آهنگری سیرا نزدیک شده بود؟

مارشال ها چگونه از دفتر طراحی او باخبر شدند؟

در آن طرف خانه، صدای کوبیده شدن در به گوش می رسد. پوتین ها روی زمین کشیده می شوند. فولاد جلنگ جلنگ صدا می کند. وحشیانه به اطراف نگاه می کنم و انتظار دارم لژیونرهای نقره ای و شنل قرمزهای مارشال ها را ببینم، اما در حیاط خلوت هنوز کسی نیست. هوای تازه و خنک شب هم مانع از غلت خوردن عرق از روی گردنم نمی شود. از دور، صدای تپش طبل ها از مدرسه آموزش ماسک بلک کلیف به گوش می رسد. صدای طبل ها ترس را به نقطه سختی تبدیل می کند که به قلبم ضربه می زند. امپراتوری آن هیولاهای نقره ای را برای هیچ حمله ای نمی فرستد.

دوباره صدای کوبیدن در می آید.

صدایی از پشت در با کلافگی و تحکم می گوید: «به نام امپراتوری، از شما می خواهم این در را باز کنید.»

در یک لحظه، من و دارین مثل سنگ می شویم.

دارین زیر لب زمزمه می کند: «این دیگه ماسک نیست.»

ماسک ها معمولاً طوری صحبت می کنند که کلماتشان مثل یک شمشیر بر بدن فرو می رود، اما این یکی به آرامی حرف می زند. درست زمانی که یک لژیونر باید در بزند و دستور صادر کند، یک ماسک وارد خانه می شود و بدون هیچ حرفی، هر کسی که سر راهش باشد را می برد.

نگاهم به دارین می افتد. می دانیم هر دو داریم به یک چیز فکر می کنیم. «اگر ماسک و بقیه سربازها جلوی در نیستند، پس کجا هستند؟»

دارین به آرامی می گوید: «لایا، نترس. نمی دارم چیزی برات اتفاق بیفته.»

دوست دارم حرفش را باور کنم، اما ترس مثل جزر و مدی است که پاهایم را می کشد و مرا به سمت خود می برد. به زوجی فکر می کنم که در همسایگی ما زندگی می کردند. سه هفته پیش، خانه شان را مورد حمله قرار دادند، زندانی شان کردند و برای بردگی فروختند.

مارشال ها گفته بودند که آن ها قاچاقچی کتاب بودند. پنج روز بعد از آن، یکی از مسن ترین بیماران بابابزرگ، مردی نود و سه ساله که حتی نمی توانست درست راه برود، در خانه اش اعدام شد؛ گلوش بریده بود. به گفته مارشال ها، او همدست مقاومت بود.

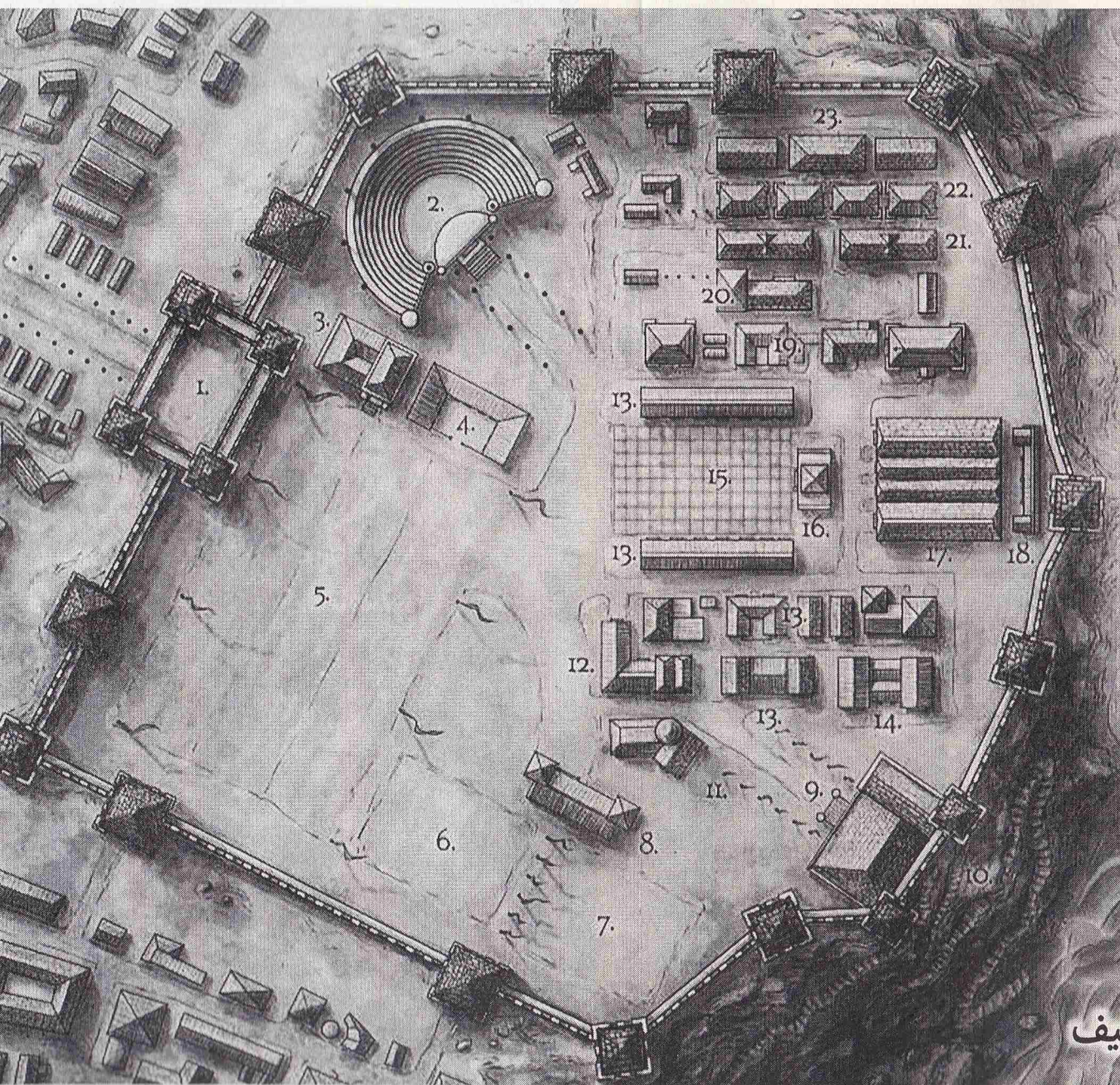
دستم از شدت نگرانی می لرزد. «سربازها با مامان بزرگ و بابابزرگ چه خواهند کرد؟» سؤالی که هیچ وقت جوابش را نمی دانم. «آیا زندانی شان می کنند؟ به بردگی می گیرندشان؟ یا شاید... کشته شوند؟»

به دروازه پشتی رسیدیم. دارین روی انگشتان پایش ایستاد تا قفل در را باز کند، اما صدای خش خشی در آن طرف کوچه، او را متوقف می کند. باد روزه می کشد و غباری ریز را به هوا می فرستد.

دارین با اضطراب دستم را به پشت خود می برد و مرا به پشت سرش هل می دهد. آن قدر دستش را محکم روی دسته چاقو می فشارد که بند انگشتانش سفید شده اند. در همین لحظه، دروازه با صدای ناله ای باز می شود. ترس از درونم بالا می رود، مثل دستی که انگشتانش را بر ستون فقراتم می کشد.

از روی شانه اش به بیرون نگاه می کنم. هیچ چیز جز حرکت آرام شن و ماسه، وزش گاه به گاه باد و پنجره های کرکره ای خانه ها که در تاریکی خوابیده بودند، دیده نمی شود. نفسی راحت می کشم و کنار دارین قدم برمی دارم.

اما ناگهان، ماسک از دل تاریکی بیرون می آید و بی صدا از دروازه عبور می کند.



۱. دروازه‌ی ورودی
۲. آمفی تئاتر
۳. سلاح خانه
۴. اصطبل‌ها
۵. زمین اصلی آموزش
۶. زمین آموزش ۲
۷. زمین آموزش ۳
۸. سلاح خانه دوم
۹. خانه‌ی فرمانده
۱۰. حیاط صخره‌ای
۱۱. خوابگاه صدارت
۱۲. بیمارستان
۱۳. کلاس‌های درس
۱۴. انبار
۱۵. حیاط اصلی
۱۶. برج ناقوس
۱۷. سالن غذاخوری
۱۸. خوابگاه بردگان
۱۹. اتاق‌های آموزش
۲۰. سربازخانه ارشد اسکال
۲۱. سربازخانه اسکال
۲۲. سربازخانه دانشجو
۲۳. سربازخانه سال اولی‌ها

آکادمی بلک کلیف